



صمد بهرنگی  
آموزگار و نویسنده انقلابی

کچل گفترباز

## چند کلمه :

بچه‌ها ، بیشك آینده در دست شماست و خوب و بدش هم مال شماست . شما خواه نا خواه بزرگ می‌شوید و همپای زمان پیش می‌روید . پشت سر پدرانتان و بزرگ‌هایتان می‌آید و جای آنها را می‌گیرید و همه چیز را بدست می‌آورید ، زندگی اجتماعی را با همه‌ی خوب و بدش صاحب می‌شوید . فقر ، ظلم ، زور ، عدالت ، شادی و اندوه ، بی‌کسی ، کتک ، کار و بیکاری ، زندان و آزادی ، مرض و بیدوایی ، گرسنگی و پا برهنگی و صدها خوشی و ناخوشی اجتماعی دیگر مال شما می‌شود .

می‌دانیم که برای درمان ناخوشیها اول باید علت آن را پیدا کرد . مثلا دکتورها برای معالجه‌ی مریضه‌هایشان اول دنبال میکروب آن مرض می‌گردند و بعد دواي ضد آن میکروب را به مریضه‌هایشان می‌دهند . برای از بین بردن ناخوشی‌های اجتماعی هم باید همین کار را کرد . می‌دانیم که در بدن سالم هیچوقت مرض نیست . در اجتماع سالم هم نباید نشانی از ناخوشی باشد . ورشکستگی ، زورگفتن ، دروغ ، دزدی و جنگ هم ناخوشی‌هایی هستند که فقط در اجتماع نا سالم دیده می‌شوند . برای درمان اینهمه ناخوشی باید علت آنها را پیدا کنیم . همه

## □ قصه‌های بهرنگ

از خودتان پرسید: چرا رفیق همکلامم را به کارخانه‌ی  
قالیبافی فرستادند؟ چرا بعضیها دزدی می‌کنند؟ چرا  
اینجا و آنجا جنگ و خونریزی وجود دارد؟ بعد از  
مردن چه می‌شوم؟ پیش از زندگی چه بوده‌ام؟  
دنیا آخرش چه می‌شود؟ جنگ و فقر و گرسنگی چه  
روزی تمام خواهد شد؟

و هزاران هزار سؤال دیگر باید بکنید تا اجتماع  
و دردهایش را بشناسید. این راهم بدانید که اجتماع  
چهار دیواری خانه‌تان نیست. اجتماع هر آن نقطه‌ای  
است که هموطنان مازندگی می‌کنند. از روستاهای  
دور دست تا شهرهای بزرگ و کوچک. با همه‌ی  
کوچه‌های پر از پهن و لجن روستا تا خیابانهای تر  
و تمیز شهر. با کلبه‌های تنگ و تاریک و پر از  
مگس روستاییان فقیر تا قصرهای شیک و رخشان  
شهریهای دولتمند. با بچه‌های کشاورز و قالیباف  
مزدور و ژنده پوش تا بچه‌هایی که کمترین غذایشان  
چلو مرغ و بوقلمون و موز و پرتقال است. اینها  
همه اجتماعی است که شما از پدرانتان به ارث  
خواهید برد. شما نباید میراث پدرانتان را دست  
نخورده به فرزندان خود برسانید. شما باید از بدیها  
کم کنید یا آنها را نابود کنید، بر خوبیها بیفزایید  
و دوی ناخوشیها را پیدا کنید یا آنها را نابود کنید.  
اجتماع، امانتی نیست که عیناً حفظ می‌شود.

برای شناختن اجتماع و جواب یافتن به پرسشها  
چند راه وجود دارد. یکی از این راهها این است  
که به روستاها و شهرها سفر کنید و با مردم مختلف  
نشست و برخاست داشته باشید. راه دیگرش کتاب  
خواندن است. البته نه هر کتابی. بعضیها می‌گویند  
«هر کتابی به یک بار خواندنش می‌ارزد». این حرف

### ● کچل گفترباز

چرند است . در دنیا آنقدر کتاب خوب داریم که  
عمر ما برای خواندن نصف نصف آنها هم کافی نیست .  
از میان کتابها باید خوبها را انتخاب کنیم . کتابهایی  
را انتخاب کنیم که به پرشهای جوراجور ماجوابهای  
درست می دهند ، علت اشیا و حوادث و پدیده ها را شرح  
می دهند ، ما را با اجتماع خودمان و ملت های دیگر  
آشنای کنند و ناخوشی های اجتماعی را به ما می شناسانند .  
کتابهایی که ما را فقط سرگرم می کنند و فریب  
می دهند ، به دردپاره کردن و سوختن می خورند .  
بچه ها قصه و داستان را با میل می خوانند . قصه های  
با ارزش می توانند شما را با مردم و اجتماع و زندگی  
آشنا کنند و علتها را شرح دهند . قصه خواندن تنها  
برای سرگرمی نیست . بدینجهت من هم میل ندارم  
که بچه های فهمیده قصه های مرا تنها برای سرگرمی  
بخوانند .

بهرنگ

در زمانهای قدیم کچلی با ننه‌ی پیرش زندگی می‌کرد . خانه‌شان حیاط کوچکی داشت بایک درخت توت که بزسیاه کچل پای آن می‌خورد و نشخوار می‌کرد و ریش می‌جنباند و زمین را با ناخن‌هایش می‌کند و بیع می‌کرد. اتاقشان رو به قبله بود با یک پنجره‌ی کوچک و تنوری در وسط و سکویی در بالا و سوراخی در سقف رو به آسمان برای دود و نور و هوا و اینها . پنجره را کاغذ گاهی چسباندند بودند ، به جای شیشه . دیوارها کاهگل بود ، دورادورش تاقچه ورف .

کچل صبحها می‌رفت به صحرا ، خار و علف می‌کند و پشته می‌کرد و می‌آورد به خانه ، مقداری را به بز می‌داد و باقی را پشت بام تلبار می‌کرد که زمستان بفروشد یا باز به بزش بدهد . بعد از ظهرها کفتر می‌پراند . کفتر باز خوبی بود . ده پانزده کفتر داشت . سوت هم قشنگ می‌زد .

پیرزن صبح تا شام پشت چرخ بشم‌ریسی‌اش می‌نشست و بشم می‌رشت . مادر و پسر اینجوری زندگیشان را در می‌آوردند .

## ● کچل کفتر باز

خانهدی پادشاه روبروی خانه‌ی اینها بود . عمارت بسیار زیبایی بود که عقل از تماشای آن حیران می‌شد . دختر پادشاه عاشق کچل شده بود . هر وقت که کچل پشت بامشان کفتر می‌پراند دختر هم با کلفت‌ها و کنیزهاش به ایوان می‌آمد و تماشای کفتر بازی کچل را می‌کرد به سوتش گوش می‌داد . گاهی هم با چشم و اشاره چیزهایی به کچل می‌گفت . اما کچل اعتنایی نمی‌کرد . طوری رفتار می‌کرد که انگاری هلفت دختر نیست . اما راستش ، کچل هم عاشق بیقرار دختر پادشاه بود ولی نمی‌خواست دختر این را بداند . می‌دانست که پادشاه هیچوقت نمی‌آید دخترش را به يك بابای کچل بدهد که در دار دنیا فقط يك بز داشت و ده پانزده تا کفتر و يك تنه‌ی پیر . و اگر هم بدهد دختر پادشاه نمی‌تواند در آلونك دود گرفته‌ی آنها بند شود و بماند .

دختر پادشاه هر کاری می‌کرد نمی‌توانست کچل را به حرف بیاورد . حتی روزی دل گوسفندی را سوراخ سوراخ کرد و جلو پنجره‌اش آویخت ، اما کچل باز به روی خود نیاورد . کنار تل خارها کفترهاش را می‌پراند و سوت می‌کشید و بدصدای چرخ تنه‌اش گوش می‌داد .

آخر دختر پادشاه مریض شد و افتاد . دیگر به ایوان نمی‌آمد و پنجره تماشای کچل را نمی‌کرد .

پادشاه تمام حکیم‌ها را بالای سر دخترش جمع کرد . هیچ کدام نتوانست او را خوب بکند .

همه‌ی قصه‌گوها در این جور جاها می‌گویند «دختر پادشاه راز دلش را بر کسی فاش نکرد» ، از ترس بازشرم و حیا . اما من می‌گویم که دختر

## □ قصه‌های به رنگ

پادشاه راز داش را به پادشاه گفت . پادشاه وقتی شنید دخترش عاشق کچل کفتر باز شده عصبانی شد و داد زد: اگر يك دفعه‌ی دیگر هم اسم این کثافت را بر زبان بیاری ، از شهر بیرونت می‌کنم . مگر آدم فحط بود که عاشق این کثافت شدی ؟ ترا خواهم داد به پسر وزیر . والسلام .

دختر چیزی نگفت . پادشاه رفت بر تخت نشست و وزیر را پیش خواند و گفت: وزیر ، همین امروز باید کفترهای کچل را سربری و قدغن کنی که دیگر پشت بام نیاید .

وزیر چندتا از نوکرهای ورزشکار خودش را فرستاد به خانه‌ی کچل . کچل از همه جا بیخبر داشت کفترها را دان می‌داد که نوکرهای ورزشکار به خانه ریختند و در يك چشم بهم زدند کفترها را سربردند و کچل را کتک زدند و تمام بدنش را آتش و لاش کردند و برگشتند . يك پای چرخ پیرزن را هم شکستند ، کاغذهای پنجره را هم پاره کردند و برگشتند .

کچل يك هفته‌ی تمام جنب نخورد . نوبی آلودنکشان خوابیده بود و ناله می‌کرد . پیرزن مرهم به زخم‌هایش می‌گذاشت و نفرین می‌کرد . سر هفته کچل آمد نشست زیر درخت توت که کمی هواخوری بکند و دلش باز شود . داشت فکر می‌کرد کفترهایش را کجا خاک کند که صدایی بالای سرش شنید . نگاه کرد دید دو تا کبوتر نشسته‌اند روی درخت توت و حرف می‌زنند .

یکی از کبوترها گفت : خواهر جان ، تو این پسر را می‌شناسی اش ؟

دیگری گفت : نه ، خواهر جان .

کبوتر اولی گفت : این همان پسری است که دختر پادشاه از عشق او

## ● کچل کفتر باز

مریض شده و افتاده و پادشاه به وزیرش امر کرده ، وزیر نوکرهاش را فرستاده کفترهای او را کشته اند و خودش را کتک زده اند و به این روش انداخته اند. پسر نوفر این است که کفترهاش را کجا چال بکند .

کبوتر دومی گفت . چرا چال می کند ؟

کبوتر اولی گفت : پس تو می گویی چکار بکند ؟

کبوتر دومی گفت : وقتی ما بلند می شویم چهار تا برگ از زیر پاهامان می افتد ، اگر آنها را بد بزش بخوراند و از شیر بز بد سروگردن کفترهاش بمالد کفترها زنده می شوند و کارهایی هم می کنند که هیچ کفتری تا کنون نکرده ...

کبوتر اولی گفت : کاش که پسر حرفهای ما را بشنود !..

کفترها بلند شدند به هوا . چهار تا برگ از زیر پاهایشان جدا شد . کچل آنها را در هوا گرفت و همانجا داد بز خورد و پستانهایش پرشیر شد . کچل بادیه آورد . بز را دوشید و از شیرش به سروگردن کفترهاش مالید . کفترها دست و پایی زدند زنده شدند کچل را دوره کردند .

پیرزن به صدای پرزدن کفترها بیرون آمد . کچل احوال کفترها را به او گفت . پیرزن گفت . پسر جان ، دست از کفتر بازی بردار دیگر . این دفعه اگر پشت بام بروی پادشاه می کشدت .

کچل گفت : ننه ، کفترهای من دیگر از آن کفترهایی که تا حال دیده ای ، نیستند . نگاه کن ...

آنوقت کچل بد کفترهاش گفت : کفترهای خوشگل من ، یاک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید .



## □ نصه‌های بهرنگ

کفترها دایره شدند و پیچ و بیچ کردند و یکهو به هوا بلند شدند رفتند .  
کچل و ننه‌اش مانشان برد . مدتی گذشت . از کفترها خبری نشد . پیرزن  
گفت : این هم وفای کفترهای خوشگل تو !..

حرف پیرزن تمام نشده بود که کفترها در آسمان پیدایشان شد .  
يك كلاه نمدي با خودشان آورده بودند . كلاه را دادند به كچل . پیرزن  
گفت : عجب سوقانی گرانبهایی برایت آوردند . حالا بین اندازه‌ی سرت  
است یا نه .

کچل کلاه نمدی را سرش گذاشت و گفت : ننه ، بيم می آید . نه ؟

پیرزن با تعجب گفت : پسر ، تو کجایی ؟

کچل گفت : ننه ، من همینجام .

پیرزن گفت : کلاه را بده من بینم .

کچل کلاه را برداشت و به ننه‌اش داد . پیرزن آنرا سرش گذاشت .

کچل فریاد کشید : ننه ، کجا رفتی ؟

پیرزن جواب نداد . کچل مات و متحیر دوروبرش را نگاه می کرد .

یکهو دید صدای چرخ ننه‌اش بلند شد . دوید به اتاق . دید چرخ خود

به خود می چرخد و پشم می ریزد . حالا دیگر فهمید که کلاه نمدی خاصیتش

چیست . گفت : ننه ، دیگر اذیتم نکن کلاه را بده بروم يك کمی خورد و

خوراك تهیه کنم . دارم از ضعف و گرسنگی می میرم .

پیرزن گفت : قسم بخور دست به مال حرام نخواهی زد ، کلام را

بدهم .

کچل گفت : قسم می خورم که دست به چیزهایی نزنم که برای من

حرامند .

پیرزن کلاه را به کچل داد و کچل سرش گذاشت و بیرون رفت . چند محله آن طرفتر حاجی علی پارچه باف زندگی می کرد . چند تا کارخانه داشت و چند صد تا کارگر و نوکر و کلفت . کچل راه می رفت و به خودش می گفت : خوب ، کچل جان ، حساب کن بین مال حاجی علی برایت حلال است یا نه . حاجی علی پولها را از کجا می آورد ؟ از کارخانه هاش ؟ خودش کار می کند ؟ نه . او دست به سیاه و سفید نمی زند . او فقط منفعت کارخانه هارا می گیرد و خوش می گذراند . پس کی کار می کند و منفعت می دهد ، کچل جان ؟ مخت را خوب به کار بینداز . يك چیزی ازت می پرسم ، درست جواب بده . بگو بینم اگر آدمها کار نکنند ، کارخانه ها چطور می شود ؟ جواب : تعطیل می شود . سؤال : آنوقت کارخانه ها باز هم منفعت می دهد ؟ جواب : البته که نه . نتیجه : پس ، کچل جان ، از این سؤال و جواب چنین نتیجه می گیریم که کارگرا کار می کنند اما همه ی منفعتش را حاجی بر می دارد و فقط يك کمی بدخود آنها می دهد . پس حالا که ثروت حاجی علی مال خودش نیست ، برای من حلال است .

کچل با خیال راحت وارد خاندی حاجی علی پارچه باف شد . چند تا از نوکرها و کلفتها در حیاط بیرونی در رفت و آمد بودند . کچل از میانشان گذشت و کسی ملتفت نشد . در حیاط اندرونی حاجی علی با چند تا از زنهایش نشسته بود لب حوض روی تخت و عصرانه می خورد . چایی می خوردند با عسل و خامه و نان سوخاری . کچل دهنش آب افتاد . پیش

## □ قصه‌های بهرنگ

رفت و لقمه‌ی بزرگی برای خودش برداشت. حاجی علی داشت نگاه می‌کرد که دید نصف عسل و خامه‌یست. بنا کرد به دعا خواندن و بسم الله گفتن و تسبیح گرداندن. کچل چایی حاجی علی را از جلوش برداشت و سر کشید. این دفعه زنها و حاجی علی از ترس جیغ کشیدند و همه چیز را گذاشتند و دویدند به اتاقها. کچل همه‌ی عسل و خامه را خورد و چند تا چایی هم روش و رفت که اتاقها را بگردد. توی اتاقها آنقدر چیزهای گرانقیمت بود که کچل پاك هاش برده بود. شمعدانهای طلا و نقره، برده‌های زرنگار، قالیها و قالیچه‌های فراوان و فراوان، ظرفهای نقره و بلور و خیلی خیلی چیزهای دیگر. کچل هر چه را که پسند می‌کرد و توی جیبهاش جا می‌گرفت برمی‌داشت.

خلاصه، آخر کلید گاو صندوق حاجی را پیدا کرد. شب که همه خوابیده بودند، گاو صندوق را باز کرد و تا آنجا که می‌توانست از پولهای حاجی برداشت و بیرون آمد. به خانه‌های چندتا پولدار دیگر هم دستبرد زد و نصف شب گذشته بود که به طرف خانه راه افتاد. کمی پول برای خودشان برداشت و باقی را سر راه به خانه‌های فقیر داد.

در خانه‌ها را می‌زد، صاحبخانه دم در می‌آمد، کچل می‌گفت: این طلای مختصر و دو هزار تومن را بگیر خرج بچه‌ها بکن سهم. خودت است. به هیچکس هم نگو.

صاحبخانه نامی آمد ببیند پشت در کسی هست و صدا از کدام ور می‌آید، می‌دید يك مشت طلا و مقدار زیادی پول جلو پاش ریخت و نازه کسی هم آن دور برها نیست.

کچل دیر وقت به خانه رسید. پیرزن نخوابیده بود. نگران کچل

### کچل گفترباز ①

هنوز پشت چرخ بود ، خواب چشمانش را پر کرده بود گفترها توی آلونك  
اینجا و آنجا سرهاشان را توی بالشان کرده بودند و خوابیده بودند .  
کچل بیدار وارد آلونك شد و نشست کنار نه‌اش بکھو کلاه از سر برداشت .  
پیرزن تا پرسش را دید شاد شد . گفت : تا این وقت شب کجا بودی ،  
پسر ؟

کچل گفت : خانه‌ی حاجی علی باز چه باف . مال مردم را ازش می‌گرفتم .  
پیرزن برای کچل آش بلفور آورد . کچل گفت : آنقدر عسل و خامه  
خورده‌ام که اگر يك هفته‌ی تمام لب به چیزی نزنم ، باز هم گرسنه  
نمی‌شوم .

پیرزن خودش تن‌پایی شام خورد و از شیر بز نوشید و پا شدند خوابیدند .  
کچل پیش از خواب هر چه بلفور داشتند جلو گفترها ریخت .  
فردا صبح زود کلاه راسرش گذاشت و رفت پشت بام بنا کرد به گفتن پراندن  
و سوت زدن . يك چوب بلندی هم دستش گرفته بود که سرش کهنه‌ای  
بسته بود .

دختر پادشاه ، هریش پشت پنجره خوابیده بود و چشم به پشت بام  
دوخته بود که بکھو دید گفت‌های کچل به پرواز در آمدند و صدای سوتش  
شنید . شد اما از خودش خبری نیست . فقط چوب گفت‌پرانیش دیده می‌شد  
که توی هوا اینور و آنور می‌رفت و گفت‌ها را بازی می‌داد .

نوکرهای وزیر به وزیر گفتند و وزیر به پادشاه خبر برد که کچل کارش  
را از سر گرفته و ممکن است حال دختر بدتر شود . پادشاه وزیر را فرستاد  
که برود گفت‌ها را بگیرد و بکشد .

## □ قصه‌های بهرنگ

از این طرف دختر پادشاه نگران کچل شد و کنیز محرم رازش را فرستاد پیش پیرزن که خبری بیاورد و به پیرزن بگوید که دختر پادشاه عاشق بیقرار کچل است، چاره‌ای بیندیشد.

از این طرف حاجی علی و دیگران اشتم کنان به قصر پادشاه ریختند که: بدرمان در آمد، زندگیمان بر باد رفت. پس تو پادشاه کدام روزی هستی؟ قشونت را بفرست دنبال دزدها، مال را به خودمان برگردان... اینها را همینجا داشته باش، به تو بگویم از خانه‌ی کچل.

کچل کلاه بدسر پشت بام گفت می‌پراند و پیرزن چادر به سر زیر بام پشم می‌رشت و بز نوی حیاط ول می‌گشت و دنبال برگ درخت توت می‌گشت که باد می‌زد و به زمین می‌انداخت.

پیرزن یکم و سرش را بلند کرد دید بز دارد تو صورتش نگاه می‌کند. پیرزن هم نگاه کرد به چشمهای بز. انگاری بز گفت که: کچل و کفترها در خطرند. پاشو برگ توت برای من بیار بخورم و بگویم چکار باید بکنی.

پیرزن دیگر معطل نکرد. پاشد رفت با چوب زد و برگها را به زمین ریخت. بز خورد و خورد و شکمش باد کرد. آنوقت زد تو صورت پیرزن. انگار به پیرزن گفت: تشکر می‌کنم. حالا تو برو تو. من خودم می‌روم پشت بام کمک کچل و کفترها.

پیرزن دیگر چیزی نگفت و نورفت. بز از پلکانی که پشت بام می‌خورد بالا رفت و رسید کنار تل خار و بنا کرد باز به خوردن. چیزی نگذشته بود که چند تا از نوکرهای وزیر به حیاط ریختند.

## کچل کفتر باز

چوب کفتر پرانی توی هوا اینور و آنور می رفت . هر که می خواست پاش را پشت بام بگذارد ، چوب می زدش و می انداختش پایین ، آخر همه شان برگشتند پیش وزیر .

دختر پادشاه همه چیز را از پشت پنجره می دید و حالش کمی خوب شده بود . این برایش دلخوشکنکی بود .

پادشاه و حاجی علی کارخاندار و دیگر پولداران نشسته بودند صحبت می کردند و معطل مانده بودند که کدام دزد زبردست است که در یک شب به این همه خانه دستبرد زده و اینقدر مال و ثروت باخود برده . در این وقت وزیر وارد شد و گفت : پادشاه ، چیز غریبی روی داده . کچل خودش نیست اما چوب کفتر پرانی اش پشت بام کفتر می پراند و کسی رانمی گذارد به کفترها نزدیک شود .

پادشاه گفت : کچل را بگیرد بیاربد پیش من .

وزیر گفت : پادشاه ، عرض شد که کچل هیچ جا پیدایش نیست توی

آلونک ، نه اش تنهاست . هیچ خبری هم از کچل ندارد .

حاجی علی کارخاندار گفت : پادشاه ، هر چه هست زیر سر کچل

است . از نشانه هاش می فهمم که به خاندی همه ی ماهم کچل دستبرد زده .

آنوقت قضیه ی نیست شدن عسل و خامه و چایی را گفت . یکی دیگر

از پولدارها گفت : جلو چشم خودم گردن بند زدم از گردنش نیست شد . انگار

بخار شد به هوارفت .

یکی دیگر گفت : من هم دیدم که آینه ی قاب طلائی مان از تاقچه

به هوا بلند شد و راه افتاد ، تا آمدم به خودم بجنبم که دیدم آینه نیست

## □ نهای به رنگ

شد . حاجی علی راست می گوید ، این کارها همهش زیر سر کچل است .  
پادشاه عصبانی شد و امر کرد که قشون آماده شود و برود خانه ی کچل  
را محاصره کند و زنده یا مرده اش را بیاورد .

درست در همین وقت دختر پادشاه با کنیز محرم رازش نشسته بود و  
دو تایی حرف می زدند . کنیز که تازه از پیش پیرزن برگشته بود  
می گفت : خانم ، ننه کچل گفت که کچل زنده است و حالش هم خیالی خوب  
است . امشب می فرستمش می آید پیش دختر پادشاه با خودش حرف  
می زند ...

دختر پادشاه با تعجب گفت : کچل می آید پیش من ؟ آخر چطور  
می تواند از میان این همه قراول و قشون بگذرد و بیاید ؟ کاش که بتواند  
بیاید ! ..

کنیز گفت : خانم ، که چلما هزار و یک فن بلدند . شب منتظرش  
می شویم . حتماً می آید .

در این موقع از پنجره نگاه کردند دیدند قشون خانه ی کچل را  
مثل نگین انگشتری در میان گرفته است . دختر پادشاه گفت : اگر  
هزارجان هم داشته باشد ، یکی را سالم نمی تواند در ببرد . طفلکی  
کچل من ! ..

حالا دیگر کفترها پشت بام نشسته بودند و دان می خوردند . چوب  
کفتر پرانی راست ایستاده بود ، بز داشت مرتب خار می خورد و گلوله های  
سخت و سرشکن پس می انداخت .

قشون آماده ایستاده بود . رئیس قشون بلند بلند می گفت : آهای

## ● کچل گفترباز

کچل ، تو اگر هزار جان هم داشته باشی ، یکی رانمی توانی سالم در پیری .  
خیال کردی ... هر چه زودتر تسلیم شو و گر نه تکدی بزرگت گوشت  
خواهد بود ...

پیرزن در آلونك از ترس برخورد می لرزید . صدای چرخش دیگر  
به گوش نمی رسید . از سوراخ سقف نگاه کرد اما چیزی ندید .

در اینوقت کچل به کفترهاش می گفت : کفترهای خوشگل من ، مگر  
نمی بینید . بزچکار می کند ؟ برای شما گلوله می سازد . يك کاری بکنید  
و دلم را شاد کنید و ننهام راراضی کنید ...

کفترها دایره شدند و پیچ و بچی کردند و به هوا بلند شدند و گم شدند .  
رییس قشون دوباره گفت : آهای کچل ، این دفعه ای آخر است که  
می گویم . به تو امر می کنیم حقه بازی و شیطننت را کنار بگذاری . تو  
نمی توانی با ما در بیفتی . آخرش گرفتار می شوی و آنوقت دیگر بشیمانی  
سودی ندارد . هر کجا هستی بیا تسلیم شو ! ..

کچل فریاد زد : جناب رییس قشون ، خیلی ببخشید که منظران  
کردم . داشتم بند تنبانم را محکم می کردم ، الانه خدمتتان می رسم .  
شما يك سیگاری روشن بکنید آمدم .

رییس قشون خوشحال شد که بدون درد سر کچل را گیر آورده .  
سیگاری آتش زد و گفت : عجب حقه ای ! .. صدایت از کدام گوری  
می آید ؟

کچل گفت : از گور بابا و ننهات ! ..

رییس قشون عصبانی شد و دادکشید : فضولی موقوف ! .. خیال



## □ قصه‌های بهرنگ

کردی من کی هستم داری بامن شوخی می کنی؟...

در این وقت صدها کفتر از چهار گوشه‌ی آسمان پیداشدند. کفترهای خود کچل هم وسط آنها بودند. بز تند تند خار می خورد و گلوله پس می انداخت.

کچل گلوله‌ای برداشت و فریاد کرد: جناب رییس قشون، نگاه کن بین من کجام.

و گلوله را پراند طرف رییس قشون. رییس قشون سرش را بالا گرفته بود و سیکار بر گوشه‌ی لب، داشت به هوا نگاه می کرد که گلوله خورد وسط دو ابرویش و دادش بلند شد. قشون از جانکان خورد. اما کفترها مجال بشان ندادند. گلوله بارانشان کردند. گلوله‌ها را به منقار می گرفتند و اوج می گرفتند و بر سر و روی قشون ول می کردند. گلوله‌ها بر سر هر که می افتاد می شکست. شب، قشون عقب نشست. کچل بز و کفترهاش را برداشت و پایین آمد. آن یکی کفترها هم بازگشتند.

پیرزن از پولهایی که کچل داده بود شام راستراستکی پخته بود. مثل هر شب شام دروغی نبود: يك تکه نان خشك يا كمي آتش بلفور يا همان نان خالی که روش آب پاشیده باشند. برای کفترها هم گندم خریده بود. بز هم پنجه و جو خورد.

پس از شام پیرزن به کچل گفت: حالا کلاه را سرت بگذار و باشو برو پیش دختر پادشاه. من بش قول داده‌ام که ترا پیشش بفرستم.

کچل گفت: نه، آخرها کجا و دختر پادشاه کجا؟

پیرزن گفت: حالا تو برو بین حرفش چیه...

### کچل کفتر باز ●

کچل کلاه را سرش گذاشت و رفت . از میان قراولها و سر بازها گذشت و وارد اتاق دختر پادشاه شد . دختر پادشاه با کنیز محرم رازش شام می خورد . حالش جا آمده بود ، بد کنیز می گفت : اگر کچل بداند چقدر دوستش دارم ، يك دقيقه هم معطل نمی کند . اما می ترسم گیر قراولها بیفتد و کشته شود ، دلم شور می زند .

کنیز گفت : آرد ، خانم ، من هم می ترسم . پادشاه امر کرده امشب قراولها را دوبرابر کنند . پسر وزیر راهم ریپیشان کرده .

کچل آمد نشست کنار دختر پادشاه و شروع کرد به خوردن . شام پلومرغ بود با چند جور مر با و کوکو و آش و اینها . خانم و کنیز يك دفعه دیدند که يك طرف دوری دارد نندتند خالی می شود و يك ران مرغ هم کنده شد و نیست شد .

کنیز گفت : خانم ، تو هر چه می خواهی خیال کن ، من حتم دارم کچل توی اتاق است . این کار ، کار اوست . نگفتم کچلها هزار و يك فن بلدند ! ..

دختر پادشاه شاد شد و گفت : کچل جانم ، اگر در اتاق هستی خودت را نشان بده . دلم برایت يك ذره شده .

کچل صدایش را در نیاورد . کنیز گفت : خانم ، ممکن است برای خاطر من بیرون نمی آید . من می روم مواظب قراولها باشم ...

کنیز که رفت کچل کلاهش را برداشت . دختر پادشاه بکمر و دید کچل نشسته پهلویش خودش . خوشحال شد و گفت : کچل ، مگر نمی دانی من عاشق بیقرار توام ؟ بیا مرا بگیر ، جانم را خلاص کن . پادشاه می خواهد

## □ قصه‌های بهرنگ

مرا به پسر وزیر بدهد .

کچل گفت : آخر خانم ، تو يك شاهزاده‌ای ، چطور می‌توانی در آلونك دودگرفندی ما بندشوی ؟

دختر پادشاه گفت : من اگر پیش تو باشم همه چیز را می‌توانم تحمل کنم کچل گفت : من و نندام زورکی زندگی خودمان را در می‌آوریم ، شکم ترا چه جوری سیر خواهیم کرد ؟ خودت هم که شاهزاده‌ای و کاری بلد نیستی .

دختر پادشاه گفت ، يك کاری یاد می‌گیرم .

کچل گفت : چه کاری ؟

دختر گفت : هر کاری تو بگویی ...

کچل گفت : حالاشد . به نندام می‌گویم پشم‌ریسی بادت بدهد . تو چند روزی صبر کن ، من می‌آیم خبرت می‌کنم که کی از اینجا در برویم . کچل و دختر گرم صحبت باشند ، به تو بگویم از پسر وزیر که رئیس قراولها بود و عاشق دختر پادشاه .

کچل وقتی پیش دختر می‌آمد دیده بود که پسر وزیر روی صندلیش خم شده و خوابیده . عشقش کشیده بود و شمشیر و نیزه‌ی او را برداشته بود و با خودش آورده بود . پسر وزیر وقتی بیدار شد و اسلحه‌اش را ندید ، فهمید که کچل آمده و کار از کار گذشته . فوری تمام قراولها را هم به اتاق دختر پادشاه فرستاد . قراول دم در کنیز را دید . زور زد و در را باز کرد و کچل و دختر پادشاه را گرم صحبت دید . زود در را بست و فریاد زد که : کچل اینجاست . زود بیاید !.. کچل اینجاست .

## ● کچل کفتر باز

پسر وزیر و دیگران دوان دوان آمدند . پادشاه به هیاهو بیدار شد و بر تخت نشست و امر کرد زنده یا مرده‌ی کچل را پیش او بیاورند . رئیس قراولها که همان پسر وزیر باشد ، و چند تایی دیگر وارد اتاق دختر شدند . دختر پادشاه روی تختش دراز کشیده بود و قصه می‌خواند . از کچل خبری نبود . پسر وزیر که عاشق دختر هم بود ازش پرسید : شاهزاده خانم ، تو ندیدی این کچل کجا رفت ؟ قراول می‌گوید يك دقیقه پیش اینجا بود .

دختر به تندی گفت : پدرم پاك‌بی غیرت شده . به شما اجازه می‌دهد شبانه وارد اتاق دختر مریضش بشوید و شما هم رو دارید و این حرفها را پیش می‌کشید زود بروید بیرون !

پسر وزیر با ادب و احترام گفت : شاهزاده خانم ، امر خود پادشاه است که تمام سوراخ سنبه‌ها را بگردیم . من مأمورم و تقصیری ندارم . آنوقت همه جای اتاق را گشتند . چیزی پیدا نشد مگر شمیر و نیزه‌ی پسر وزیر که کچل با خودش آورده بود و زیر تخت قایمش کرده بودند . پسر وزیر گفت : شاهزاده خانم ، اینها مال من است . کچل ازم ر بوده . اگر خودش اینجا نیست ، پس اینها اینجا چکار می‌کند ؟ من به پادشاه گزارش خواهم داد . در این موقع کچل پهلوی دختر پادشاه ایستاده بود و بیخ گوشش می‌گفت : تو نترس ، دختر ، چیزی به روی خودت نیار . همین زود بیا دنبالت می‌آیم .

بعد ، از وسط قراولها گذشت و دم در رسید . سه چهار نفر در آستانه‌ی در ایستاده بودند و گذشتن ممکن نبود . خواست شلوغی راه بیندازد و

## □ قصه‌های بهرنگ

در برود که بکهو پایش به چیزی خورد و کلاهش افتاد .

کچل هر قدر زبان ریزی کرد که کلاهم را به خودم بده ، بداست

سر برهنه پیش پادشاه بروم ، پسر وزیر گوش نکرد .

پادشاه غضبناك بر تخت نشسته بود و انتظار می کشید ، وقتی کچل

پیش تختش رسید داد زد : حرامزاده ، هر غلطی کردی به جای خود -

خانه‌ی مردم را چاپیدی ، قشون مرا محو کردی ، اما دیگر با چه جرثقی

وارد اتاق دختر من شدی ؟ همین الان امر می کنم وزیرم بیاید و سربدایغ

به گلویت بریزد .

کچل گفت : پادشاه هر چه امر بکنی راضی ام ، اما اول بگو دستهام

را باز بکنند و کلاهم را به خودم بدهند که بی ادبی می شود پیش پادشاه

دست به سینه نباشم و سر برهنه بایستم .

پادشاه امر کرد که دستهایش را باز کنند و کلاهش را به خودش بدهند .

پسر وزیر خواست کلاه را ندهد ، اما جرئت نکرد حرف روی حرف

پادشاه بگوید و کلاه را داد و دستهایش را باز کرد . کچل کلاه را سرش

گذاشت و ناپدید شد ، پادشاه از جا جست و داد زد : پسر کجا رفتی ؟ چرا

قایم باشك بازی می کنی ؟

پسر وزیر ترسان ترسان گفت : قربان ، هیچ جانرفته ، زیر کلاه قایم

شده ، امر کن درها را ببندند ، الان در می رود

کچل تاخواست به خود بجنبد و جیم شود که دید حسابی نو تله

افتاده است . قراولها اتاق پادشاه را دوره کردند بدطوری که حتی موش هم

نمی توانست سوراخی پیدا کند و دربرود .

## کچل کفتر باز ●

پادشاه وقتی دید کچل گیر نمی آید جلاد خواست. جلاد آمد. پادشاه امر کرد: جلاد، بزن گردن پسر حرامزادی وزیر را! ..

پسر وزیر به دست و پا افتاد و التماس کرد. پادشاه گفت: حرامزاده، تو که می دانستی کلاه نمدی کچل چه جور کلاهی است چرا به من نگفتی؟ ..

جلاد، رحم نکن بزن گردنش را!

و بدین ترتیب پسر وزیر نصف شب گذشته کشته شد.

حالا به تو بگویم از دختر پادشاه. وقتی دید کچل تو هچل افتاد و پسر وزیر کشته شد، به کنیزش گفت، هیچ می دانی که اگر وزیر بیاید پای ما را هم به میان خواهد کشید؟ پس ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم که چی؟ باشو برویم پیش ننه‌ی کچل. بلکه کاری شد و کردیم. طفلك کچل جانم دارد از دست می رود.

قراولها سرشان چنان شلوغ بود که ملتفت رفتن اینها نشدند. پیر زن درخانه تنها نشسته بود و پشم می رشت بز و کفترها خوابیده بودند. دختر پادشاه به پیرزن گفت که کچل چه جوری تو هچل افتاد و حالا باید يك کاری کرد.

پیرزن فکری کرد و رفت بز را بیدار کرد، کبوترها را بیدار کرد، و گفت. آهای بز ریشوی زرنگم، آهای کفترهای خوشگل کچلکم، بسرم در خانه‌ی پادشاه تو هچل افتاده. يك کاری بکنید، دل کچلکم را شاد کنید و مرا راضی ام کنید. این هم دختر پادشاه است و می خواهد عروسم بشود، از غم آزادش کنید! ..

## □ قصه‌های بهرنگ

بز خوردنی خواست ، پیرزن و دخترها برایش خار و برگ درخت توت آوردند . کفترها رفتند دوستان خود را آوردند . بز بنا کرد به خوردند و گلوله پس انداختن . پیرزن تنور را آتش کرد ، ساج رویش گذاشت که برای کفترها گندم برشته کند .

کفترها گندم می خوردند و گلوله‌ها را بر می داشتند و به هوا بلند می شدند و آنها را می انداختند بر سر و روی قشون و قراول . در تاریکی شب کسی کاری از دستش بر نمی آمد .

حالا وزیر هم خبردار شده بود آمده بود . به پادشاه گفت . پادشاه ، اگر یکی دو ساعت اینجوری بگذرد کفترها درو دیوار را بر سرمان خراب می کنند . بهتر است کچل را ولش کنیم بعد بنشینیم یک فکر درست و حسابی بکنیم .

پادشاه سخن وزیر را پسندید . امر کرد درها را باز کردند و خودش بلند بلند گفت : آهای کچل ، بیا بروگورت را از اینجا کم کن ... روزی بالاخره به حساب می رسم .

چند دقیقه در سکوت گذشت . کچل از حیاط داد زد : قربان ، از فرصت استفاده کرده به خدمتتان عرض می کنم که هیچ جا با خواستگار اینجوری رفتار نمی کنند ...

پادشاه گفت : احمق ، تو کجا و خواستگاری دختر پادشاه کجا ؟

کچل گفت : پادشاه ، دخترت را بده من ، بگویم کفترها آرام بگیرند من و دخترت عاشق و معشوقیم .

پادشاه گفت : من دیگر همچو دختر بی حیای را لازم ندارم . همین

## ● کچل کفتر باز

حالا بیرونش می‌کنم ...

پادشاه چند نسا از نوکرها را دنبال دخترش فرستاد که دستش را بگیرند و از خانه بیرونش کنند. نوکرها رفتند و برگشتند گفتند: پادشاه، دخترت خودش در رفته.

کچل دیگر چیزی نگفت و اشاره‌ای به کفترها کرد و رفت به خانه‌اش. ننه‌اش، دختر پادشاه و کنیزش شیرداغ کرده می‌خوردند.



کچل با مختصر زرو زیبوری که دختر پادشاه آورده بود و با پولی که خودش و ننه‌اش و دختر پادشاه به دست می‌آوردند، خانه و زندگی خوبی ترتیب داد. اما هنوز خارکنی می‌کرد و کفتر می‌پراند و بزش را زیر درخت توت می‌بست و ننه‌اش و زنش در خانه پشم می‌رشتند و زندگیشان را درمی‌آوردند.

کنیز را هم آزاد کرده بودند رفته بود شوهر کرده بود. او هم برای خودش صاحب خانه و زندگی شده بود.

حاجی علی کارخانه‌دار و دیگران هنوز هم پیش پادشاه می‌آمدند و از دست کچل دادخواهی می‌کردند، بخصوص که کچل بازگاهگاهی به ثروتشان دستبرد می‌زد. البته هیچوقت چیزی برای خودش بر نمی‌داشت. پادشاه و وزیر هم هر روز می‌نشستند برای کچل و کفترهاش نقشه می‌کشیدند و کاک جور می‌کردند. پادشاه پسر کوچک وزیر را رییس



□ قصه‌های بهرنگ

قراولها کرده بود و دهن وزیر را بسته بود که چیزی در باره‌ی کشته شدن  
پسر بزرگش نکویید ...

□□□

همه‌ی قصه‌گوها می‌گویند که « قصه‌ی ما به سر رسید ». اما من یقین  
دارم که قصه‌ی ما هنوز به سر نرسیده . روزی البته دنبال این قصه را  
خواهیم گرفت ...

۱۳۴۵